

توی قطار بود که میلاد را دیدم. وقتی دیدم ش خیلی تعجب نکردم چون به هر حال قرار بود دو ایستگاه پایین تر، توی ایستگاه امام خمینی (ره) ببینمش. رفتم جلو و باهاش دست دادم. در جلسات قبل با اکثر بچه‌های گروه آشنا شده بودم و کمی هم گرم گرفته بودم. میلاد جزو آن معدود افرادی بود که هنوز فرصت نشده بود باهاش گرم بگیرم. نمی‌دانم، شاید هم هیچ‌کدام مان‌انگیزه‌ای برای نزدیک شدن به هم نداشتیم. اما در آن موقعیت لازم بود که چند دقیقه‌ای را با هم بگذرانیم.

به ایستگاه امام...

خنده‌دار است... الان که دارم بهش فکر می‌کنم، دچار تردید می‌شوم که آن کسی که توی مترو دیدم، میلاد بود یا رضا! برای خودم هم بسیار عجیب است که نمی‌توانم پنج شش ساعت قبل‌م را به خاطر بیاورم!

به ایستگاه امام خمینی (ره) که رسیدیم، تا هشت و پنج دقیقه منتظر ماندیم تا بقیه بچه‌ها هم برسند. وقتی خبری ازشان نشد، تصمیم گرفتیم تا یک بار از ابتدا تا انتهای سکوی قطار را دنبال‌شان بگردیم. پیدایشان کردیم. سه‌تاشان رفته بودند یک گوشه‌ای و داشتند در و دیوار را نگاه می‌کردند. دخترهای دل‌پاکِ دوست‌داشتنی!

نه! نه! الان که فکر می‌کنم، من میلاد را توی قطار دیدم! یادم هست که وقتی به دخترهای دل‌پاکِ دوست‌داشتنی، رسیدیم، میلاد یک شکلات از ترانه گرفت. هنوز جر و بحث‌ها و خوش‌وبش‌های‌شان توی گوشم هست. بعد هم مروارید به‌مان اضافه شد و بعدش هم رضا. یا شاید هم بالعکس!

در ادامه‌ی همان مسیری که آمده‌بودیم، سوار قطار شدیم. آن وقت به نظرم مسخره آمد که چرا قرار را سر همان ایستگاه مترو علی‌آباد نگذاشته‌ایم. اما بعد از مراسم، وقتی با سهیلا و سارا برگشتیم و آن‌ها در ایستگاه امام خمینی (ره) پیاده شدند، فهمیدم که علت انتخاب این ایستگاه برای قرار اولیه، این بوده که سارا و سهیلا از کرج می‌آمده‌اند و برای رسیدن به ایستگاه علی‌آباد، باید در ایستگاه امام خمینی (ره) خط عوض می‌کردند.

به علی‌آباد که رسیدیم، به مقصد سالن اجرای برنامه، درست گرفتیم. همین‌جا بود که سارا سر صحبت را واز کرد. بعد من و سارا و سهیلا و میلاد سوار یک تاکسی شدیم. و باقی بچه‌ها هم در یک تاکسی دیگر نشسته بودند. اگر سارا سر صحبت را واز نمی‌کرد، من تا ابد لالمانی می‌گرفتم! از همین اخلاق خودم بدم می‌آید! خیلی بدم می‌آید! نمی‌دانم... شاید هم صحبت می‌کردم، اما قطعاً از نقطه‌ای خیلی عقب‌تر از آن‌چه سارا شروع کرده بود، شروع می‌کردم! یک شروع بد همه‌چیز را خراب می‌کند! شاید اگر من می‌خواستم شروع کنم، مثلن می‌پرسیدم: "شما این‌جایی که داریم می‌رویم را می‌شناسید؟" یا مثلن: "تا حالا این سمت‌ها آمده بودید؟" یک شروع خنک! مسخره! ضایع و احمقانه! شروعی که تنها اشتیاق ناشیانه‌ی شما به آغاز کردن یک صحبت مزخرف را نشان می‌دهد! اما یک شروع خوب چه‌طور است؟! سارا چه‌طور شروع کرد؟ یادم نمی‌آید!!!

یک شروع خوب طوری‌ست که شما را وادار می‌کند که مرتب به آینده فکر کنید. برای همین وقتی مثل الان من می‌خواهید خاطره‌اش را ثبت کنید، هیچ چیز خاطرتان نمی‌آید! این یک شروع بد است که فرد مقابل را وادار می‌کند تا به علت شروع آن مکالمه فکر کند. برای همین است که در ارتباطی که با یک شروع بد آغاز می‌شود، شروع کننده همیشه مخاطب خود را یک قدم عقب‌تر نگاه می‌دارد. او هنوز دارد به هدف شما از گفتن جمله‌ی قبل فکر می‌کند در حالی که شما دارید جمله‌ی دوم را می‌گویید.

برای همین، او جلوی شما می‌ایستد و خیلی محکم می‌گوید ویت ویت ویت! آئی وانت مور تایم تو تراست یوا! شما هم باید بروید به سرتان گل بگیرید، چون این ارتباط عملی از دست‌رفته است!

یادم هست که ترانه هم یک شروع خوب را انجام داد. و من اصلن برای همین شروع‌های خوب است که بچه‌های گروه را دوست دارم! یک محیط دوستانه که آدم‌ها سعی می‌کنند هم‌دیگر را به گروه جذب کنند. درست برعکس فضای دانشکده! جایی که تنها رقابت حاکم است. یک تعداد قابل توجهی از دانشجویان را می‌ریزند توی یک دانشکده و به‌شان می‌گویند شما هم کلاسی هم‌دیگرید. حالا وقت آن است که همه خود را پرزنت کنند. بعد برپایه‌ی این پرزنت‌ها، بعضی‌ها سعی می‌کنند روابطی را شروع کنند. عموماً شروع کننده‌ها پرسند و عموماً هیچ‌کس سعی نمی‌کند با پسر دیگری رابطه‌ای را شروع کند، مگر این که دلایلی برای کارش داشته باشد. و اگر شما به عنوان یک پسر شروع‌های بدی داشته باشید، تا ابد تنها می‌مانید. برای این که یک دختر بتواند روابط خوبی را شکل دهد، کافیست پذیرنده‌ی خوبی باشد. یعنی این که اگر کسی به سمتش آمد، ردش نکند. اما یک پسر باید شروع کننده‌ی خوبی باشد... چه می‌گوییم؟! من هنوز نتوانسته‌ام با فضای دانش‌کده کنار بیایم! هنوز از دست خودم ناراحتم!

الآن ساعت یک و نه دقیقه‌ی بامداد شنبه هشتم فروردین است که دارم تلاش می‌کنم جزئیات اتفاقات دو هفته پیش را به خاطر بیاورم. راستش حال و احوال خوشی هم ندارم. بنابراین ممکن است از این‌جا به بعد کمتر به جزئیات بپردازم. اتفاقاً به نظرم این‌طوری بهتر هم هست...

دوست دارم چند قدم به عقب‌تر برگردم. قبل از این که تاکسی بگیریم، وقتی که داشتیم از پله‌های مترو بالا می‌آمدیم، ترانه یک چیزی درباره‌ی شب شعر چند روز پیش گفت و با هم در مورد شب شعرهایی که در تهران برگزار می‌شوند و شاعرهای مورد علاقه‌مان چند کلمه‌ای صحبت کردیم. بعد ازش پرسیدم که چه رشته‌ای می‌خواند. وقتی فهمیدم روان‌شناسی می‌خواند ذوق زده شدم. گفتم: "کدام گرایش روان‌شناسی را می‌خوانید؟" و او گفت: "روان‌شناسی بالینی" با کمی شک و تردید گفتم که من به روان‌شناسی عمقی علاقه‌مندم. و منتظر شدم تا اصطلاح روان‌شناسی عمقی را اصلاح کند. ولی وقتی فهمیدم اصلن همچو چیزی را نشنیده، ازش ناامید شدم! توی تاکسی هم وقتی با سارا و سهیلا در مورد یکی از نقاشان برجسته‌ی معاصر صحبت کردم و فهمیدم که اسمش را نشنیده‌اند، باز همین حس بهم دست داد. آخر سهیلا و سارا نقاشی می‌خوانند. فکر کنم پای سهیلا را سارا به گروه واز کرده چون توی جلسات قبلی هیچ‌وقت سهیلا را ندیده‌بودم. آن‌ها هم شهری و هم کلاسی‌ند. هردو مهربان، خوش‌رو و دوست‌داشتنی‌ند. اما رفتار سارا دل‌چسب‌تر است. سارا باهام راحت است. طوری باهام برخورد می‌کند که همیشه دوست داشتم دخترعموهایم باهام برخورد کنند. من واقعاً این طرز رفتار سارا را دوست دارم و حتی می‌توانم بگویم به‌ش احتیاج دارم.

کل مسیر را با سهیلا و سارا حرف زدیم. اما میلاد یک کلمه هم صحبت نکرد. انگار که خیلی از ما بزرگ‌تر است. الآن که بیش‌تر فکر می‌کنم، میلاد جز در مواقعی که رضا یا مروارید حضور داشتند، به ندرت صحبت می‌کرد. پول تاکسی را هم او حساب کرد. یادم باشد به‌ش برگردانم. میلاد با آن سیبیل‌های چخماقی، لباس ساده و موی کم‌پشتش که مثل مردهای چهل ساله از وسط و اطراف سرش ریزش کرده، چنان بزرگ‌تر به نظر می‌رسد که من به‌ش می‌گویم آقا میلاد!

تاکسی ما زودتر رسید و بنابراین باید منتظر می‌ماندیم تا بقیه‌ی بچه‌ها هم برسند؛ علی‌الخصوص که مروارید معرف ما به این برنامه بود. ساعت نه صبح رسیده بودیم جلوی درب سالن همایش. هنوز مسئولین اصلی برگزاری مراسم نرسیده بودند و درب سالن باز نشده بود که ما آن‌جا بودیم. و من داشتم حسرت عجله‌ای که اول صبح، حین خوردن کله‌پاچه کرده‌بودم، را می‌خوردم!

بالاخره خانم بنی‌بشر از راه رسید و ما وارد سالن همایش شدیم. سالن بزرگی بود. خانم بنی‌بشر با دیدن سالن ذوق‌زده شد. درست نمی‌دانم چه‌کاره بود ولی بالاترین مقامی بود که می‌شناختیم. به نظرم یکی از مسئولین به‌زیستی بود. با عشق در مورد بچه‌ها صحبت می‌کرد و شور و شوقش برای برگزاری جشن، کم‌تر از بچه‌های به‌زیستی نبود.

مراسم قرار بود ساعت یک شروع شود. وارد سالن که شدیم، من با دیدن آن همه صندلی ذوق‌زده شدم و سریع روی یکی‌شان نشستیم. به خاطر کوفتگی ناشی از رماتیسم همیشه نشستن را به ایستادن و دراز کشیدن را به نشستن ترجیح می‌دهم. ترانه فورن دوربین‌ش را روشن کرد و کیف دوربین‌ش را به من سپرد. وقتی خواست از بچه‌های گروه عکس بگیرد، از من خواست پا شوم و بروم کنار بچه‌ها. ترانه دختر دوست‌داشتنی‌ای‌ست. قد کوتاه و تپل است. یک سال از من کوچک‌تر است و در یکی از دانش‌گاه‌های خوب تهران درس می‌خواند. خانواده‌ی نسبتن ثروتمندی دارد ولی ساده لباس می‌پوشد. خیلی دوست دارد به هم‌سن و سال‌های خودش که وضع مالی بدی دارند، کمک کند. از آن جنس افراد خیرخواهی‌ست که دلیل خیرخواهی‌ش هم‌ذات‌پنداری با و احساس مسولیت در برابر هم‌سن و سال‌هاش است. نه از جنس افراد خیرخواهی که به قول نیچه از روی ضعف صدقه می‌دهند. بگذریم.

خیلی زود آمده بودیم و بنابراین کاری برای انجام‌دادن نداشتیم. میلاد و رضا میکروفن را برداشتند و با صدای آهسته برایمان چند آهنگ خواندند. همه‌مان رودبر شده بودیم. این دو تا هر وقت کنار هم بودند، به شدت سرگرم‌کننده و دوست‌داشتنی می‌شدند. به حساب بدبینی‌م نگذارید، ولی بامزگی‌شان وقتی مروارید هم حضور داشت، چند برابر می‌شد. البته طبیعی هم هست. نه این‌که لزومن به‌ش نظری داشته‌باشند، نه... بگذریم. توضیح‌ش سخت است! احتمالن خودتان مشابه این شرایط را تجربه کرده‌اید...

کمی که گذشت، دیدیم گروهی از دختران چادری وارد سالن شدند. میلاد خیلی سریع بساط آواز خواندن را جمع کرد و طوری وانمود کرد که می‌خواهد سیستم صوتی سالن را چک کند. پشت سر دخترها هم خانم بنی‌بشر وارد سالن شد. خانم بنی‌بشر دخترها را معرفی کرد. دانشجویان دانش‌گاه علامه. مثل بچه‌های گروه ما اعضای گروه‌شان متشکل از یک سری دانش‌جوی کارشناسی و کارشناسی‌ارشد بود. همه‌شان چادری نبودند. آن‌ها هم مثل ما آمده بودند تا در برگزاری مراسم کمک کنند. گروه‌شان هفت هشت نفره بود، مثل گروه ما. سرگروه‌شان دختری بود بیست‌و‌چهار ساله، زیبا و بسیار خوش‌رو، مثل گروه ما. بعد خانم بنی‌بشر همه را جهت معرفی به هم‌دیگر جمع کرد. از بچه‌های علامه،

آن‌هایی‌شان که زیبا بودند، به خودشان جسارت می‌دادند تا با پسرها چشم‌توی چشم شوند. صاف می‌ایستادند و انگار از خودشان راضی بودند. یکی دو تا‌شان که زیبا نبودند، انگار که اصلن نبودند! متعفن و تاسف‌برانگیز است!

بعد از این‌که معارفه تمام شد، کاری خاصی برای انجام‌دادن نداشتیم. همین‌طور برای خودمان نشسته بودیم و از خوراکی‌های بچه‌ها تناول می‌کردیم که فهمیدیم باید برویم چند سبد میوه و چند کارتن آب‌میوه و شیرینی را از ماشین پیاده کنیم. داشتیم کارتن‌ها را تخلیه می‌کردیم که آقای محمدی که مسئول سالن بود، علی را به‌مان معرفی کرد. رو کرد به ما و گفت که "بچه‌ها این علی‌ست! پسر خوبی‌ست! دوست دارد شما را کمک کند. این‌جا را خوب می‌شناسد. اگر سوالی داشتید و من نبودم، می‌توانید از علی کمک بگیرید." بعد به طرز تحقیرکننده‌ای به علی گفت: "اذیتشون نکنیا... اگه اذیتشون کنی من می‌دونم و تو..."

علی پسر سربه‌زیر و ساکتی به نظر می‌آمد. شاید کلاس دوم راهنمایی بود. از آقای محمدی بابت معرفی علی طوری تشکر کردم که علی خوش‌ش بیاید. بعد هم کمی باهاش صحبت کردیم و سعی کردیم به جمع خودمان راهش بدهیم. چند دقیقه‌ی اول هیچی نگفت.

قرار بود خوراکی‌ها را توی باکس‌هایی قرار دهیم تا در طول مراسم بین مهمان‌ها و بچه‌های به‌زیستی توزیع کنیم. چون هنوز یکی از چیزهایی که باید توی باکس‌ها می‌گذاشتیم نرسیده بود، باز رفتیم که کمی بنشینیم. بعضی‌ها شروع کردند به جاروبرقی کشیدن و بعضی دیگر زباله‌های بین صندلی‌ها را جمع می‌کردند. چند نفری هم نشسته بودند. یک مرتبه دیدم سارا و سهیلا دارند میزی را وارد سالن می‌کنند. پا شدم که کمک‌شان کنم که اولین متلک علی را شنیدم که: "چه عجب پا شدی!" نشنیده گرفتم. با این‌که از همان چند دقیقه‌ای که کنارمان بود متوجه شده بودم که دخترها را طور دیگری نگاه می‌کند و از نوعی کمبود ارتباط با جنس مخالف رنج می‌برد و یا احتمالاً چیزی شبیه به عقده‌ی ادیپ را با خود حمل می‌کند، اما اصلن دوست نداشتم که به خودم بقبولانم که از گفتن آن جمله منظوری داشته.

وقتی برای آماده کردن پکیج خوراکی‌ها همگی به بیرون از سالن رفتیم، سهیلا و سارا برای جارو کشیدن توی سالن ماندند. آماده کردن پکیج‌ها دو ساعتی طول کشید. در تمام این مدت فقط بچه‌های گروه ما صحبت می‌کردند و بچه‌های علامه ساکت بودند و اگر صحبتی می‌کردند، با صدای آهسته و بین خودشان بود. می‌دانید، از آن ژست‌هایی که ... احتمالاً دیده‌اید که در جمع‌های نسبتن بزرگ، گروه‌هایی تشکیل می‌شوند و در بین این گروه‌های مختلف، عمومن طرز فکر و نوع رفتار و نوع تعامل یکی از این گروه‌ها ارزش می‌شود... و سایرین در حالی که به اعضای این گروه غبطه می‌خورند، نوعی حالت منفعل و تدافعی به خودشان می‌گیرند. و گروه ارزش شده انگار که دارند برتری خودشان را به رخ می‌کشند، بیش‌تر و بیش‌تر به رفتارهای تصنعی روی می‌آورند. حالا مثلن ما ارزش شده بودیم و بچه‌ها با حرف‌هاشان و شوخی‌هاشان و عکس گرفتن‌هاشان طرز فکر بچه‌های علامه را به چالش می‌کشیدند. این وسط من هم کلی مزه‌پرانی کردم. این اواخر که شوخی‌هایم ته کشیده بود و بی‌مزه شده بود، تنها مروارید بود که می‌خندید.

مروارید یک دیمیترا (نماد شخصیت مادرانه) است. این را از همان دیدار توی کافه فهمیدم، وقتی مرتبن کلمه‌ی "آخی" را استفاده می‌کرد. اصلن برای همین هم هست که مسئولیت گروه خیریه را پذیرفته. مروارید مهربان و زیباست و به نظر می‌رسد روابطش در خارج از این گروه محدود است و دوست‌های کمی دارد.

این وسط هم علی دو سه جمله معنی‌دار گفت که الان اصل جملات را به خاطر نمی‌آورم.

بسته‌بندی‌ها که تمام شد، خانم بنی‌بشر ازمان خواست که جمع شویم تا در مورد مراسم برای‌مان توضیحاتی بدهد. او گفت که جشن ساعت یک شروع می‌شود. گفت که به‌جز بچه‌های به‌زیستی که از بچه‌های سه ساله تا هیجده ساله را شامل می‌شود، تعدادی از خیرین و مسئولین واحدهای مختلف به‌زیستی هم توی جشن شرکت می‌کنند. و بسیار مودبانه و درست گفت که برای همین لازم است تا بچه‌ها هم‌دیگر را با اسم خانوادگی صدا بزنند. گفت که کنداکتور برنامه را مجری خودش چیده و برنامه‌ها و مسابقه‌هایی در نظر گرفته که لازم نیست ما از جزئیاتش باخبر شویم. گفت که برای برگزاری برنامه باید به سه گروه تقسیم شویم، گروهی مسئولیت انتظامات سالن را برعهده بگیرند، گروهی هم مسئول تدارکات و پذیرایی شوند و گروهی هم مسئولیت راهنمایی مهمان‌ها و هماهنگی را به‌عهده بگیرند. بعد از مروارید و سرگروه بچه‌های علامه و میلاد خواست که بچه‌ها را سه گروه کنند. وقتی اشتیاق آشکار علی را به هم‌گروهی‌ش با مروارید دیدم، یک مرتبه سیبیل‌های پشت لبش به نظرم متعفن و تنفر برانگیز آمد. همین‌جا بود که فهمیدم یک پای‌ش بلندتر است و به طرز گستاخانه‌ای می‌لنگد و سرش ابعادی غیر معمولی دارد.

وقتی برای صرف غذا به سالن غذاخوری رفتیم، به خوبی می‌شد فهمید که مسئولین از طرفی از فراهم کردن این غذای بد احساس شرمندگی می‌کنند و از سویی معلوم است که تهیه‌ی همین غذای بد هم برای‌شان کار آسانی نبوده! سر سفره، مابین شوخی‌های

میلااد و رضا، صحبت‌های سربسته‌ای بین مروارید و ترانه و میلااد و رضا رد و بدل می‌شد. ترانه با یک لبخند تصنعی گفت باید همه‌ی عکس‌ها را پاک کنیم و مرتبن همین جمله را تاکید می‌کرد. میلااد و رضا هم از امکان این‌که بتوان با فتوشاپ کارهایی کرد صحبت می‌کردند.

موقع نهار علی با ما هم‌سفره شده بود. تعجبی هم نداشت! چون مروارید هم سر همین سفره بود! غذای خودش را کامل نخورده بود که یاد مادرش افتاد. گفت: "من بروم یکی از این ظرفا رو برای مادرم ببرم." مروارید فورن گفت: "آفرین! پاشو ببر!" من به مروارید گفتم چند نفر هنوز برای صرف غذا نیامده‌اند، ممکن است که غذا را به تعداد تهیه کرده باشند. که مروارید گفت: "بذار این برای مادرش ببره حالا... این مهم‌تره..." صحبت مروارید به‌نظر خیلی منطقی آمد. یاد وقتی افتادم که علی از من خواست یکی از بسته‌های خوراکی را بهش بدهم که برای مادرش ببرد و من بهش گفتم اگر انتهای مراسم، بسته‌ی اضافه‌ی باقی ماند، این کار را بکنند. از این حرف خودم احساس شرمندگی می‌کردم.

وقتی این نگرانی علی برای بهره‌مند کردن مادرش از غذاها و خوراکی‌های مراسم را دیدم، شخصیت علی به‌نظرم بسیار انسانی آمد! علی کسی‌ست که عاطفه‌ی بالایی دارد، اما تنها برای مادرش! برای کسی که او هم همین اندازه و یا شاید بیش‌تر به علی عاطفه می‌بخشد. و نسبت به پسرها دیدگاه خاصی ندارد. چون برای‌ش اهمیتی ندارند. و در مواجهه با دخترهای زیبا حس جنسی‌ش تحریک می‌شود. از دیدگاه نیچه، علی یک انسان واقعی‌ست. او نه برای خودش دغدغه و مسئولیت قائل است و نه در پی دست‌یابی به قدرت و هموار کردن زندگی و کام گرفتن از زندگی‌ست. و به تعبیر نیچه نه شتر است و نه شیر. او چنان‌که نیچه می‌گوید، کودک است! فقط و فقط به دنبال آن چیزی‌ست که غریزه‌اش فرمان می‌دهد. رک و راست و بی‌غل‌وغش! چنان‌که همه‌ی ما باید باشیم! و چنان‌که همه‌ی ما دوست داریم باشیم!

از سالن غذاخوری که بیرون آمدیم، داشتیم مجسمه‌های بچه‌های بهزیستی را می‌چیدیم که بیچ‌بیچ میلااد و مروارید بیخ گوشم داشت آزاردهنده می‌شد. همین‌جا بود که از صحبت‌های مروارید فهمیدم که علی ترانه و مروارید را بد نگاه می‌کند! ترانه به‌شدت غمگین و ناراحت بود و مرتبن این جمله را در حالی که لبخندی تصنعی داشت، تکرار می‌کرد، که: "خیلی بده... خیلی بده مروارید... من می‌گم باید همه‌ی عکس‌ها رو پاک کنیم... خودشو تو همه‌ی عکس‌ها داده..." و مروارید که ظاهرن کمتر از ترانه مورد تجاوز نگاه علی قرار گرفته بود، ترانه را دل‌داری می‌داد. و در این بین سنگینی رضا در شنیدن درد‌دل‌های مروارید و سکوت دوست‌داشتنی‌ش به‌دل‌م‌نشست. و همین‌طور از این‌که بچه‌ها به‌صراحت این موضوع را با من در میان نگذاشته بودند، احساس خوبی نداشتم. البته همین‌که موضوع را از من پنهان هم نکرده بودند، با توجه به سنم، برایم رضایت‌بخش بود.

مراسم شروع شد. و تا آخر مراسم علی دیگر دور و بر بچه‌های ما نپلکید! نمی‌دانم بچه‌ها به‌ش فهمانده بودند، یا خودش توی شلوغی جشن سرگرم شده بود؟

جشن شروع شد. سالن پر شد از بچه‌هایی که اکثرن بر اثر یک ماجراجویی جنسی خام ابلهانه به این جهنم سراسر رنج و غم پا نهاده بودند و حالا آماده می‌شدند تا خودشان عضو سوخته و بی‌مسئولیت دیگری باشند از این چرخه‌ی متعفن و اندام‌های جنسی‌شان را رها کنند در دست غریزه‌شان و به تعبیر نیچه کودکی کنند! این را می‌شد از رفتارشان فهمید. از نگاه دخترهای 15 ساله، از طرز راه رفتنشان، از پایین انداختن سرشان وقتی به درخواست مجری روی سن رفتند. از طرز جمع کردن پاهایشان، از چشمان جمع‌شده‌ی پسرهای هیجده ساله درحالی که خودشان را روی پشتی صندلی ولو کرده بودند و حتی از مسابقه‌ای که به انتخاب مجری بین دخترها و پسرها برگزار شد، از همه‌ی این‌ها می‌شد فهمید اهمیت نظریه‌ی جنسی فروید را!

البته که همه چیز جنسی نیست. من ایمان دارم کلام خردمندان‌هی انیشتین را که "همه چیز نسبی است" و می‌پرستم این آیه‌ی به حق الهی را که: "انسان، روح خدا و لجن رسوبی زمین" که به کلام شریعتی گاه در پستی چنان می‌شود که ... و گاه تا آن جا روح می‌گیرد که ...

من نمی‌خواهم بگویم علی خوب است یا بد است... من نمی‌خواهم بگویم باید این‌طور بود یا این‌گونه بودن خوب است... چرا که نه تنها من که هیچ‌کس دیگر نمی‌داند چگونه باید باشد! ما همه مان طوری رفتار می‌کنیم که انگار زندگی را خوب فهمیده‌ایم! ولی این‌طور نیست! هیچ‌کدام مان زندگی را نفهمیده‌ایم! بنا بر تفسیر زیبایی که شریعتی از اگزیزستانسیالیسم دارد، عامل اصلی آن چه سارتر اضطرابش می‌خواند نه احساس مسئولیت در برابر دیگران، که احساس مسئولیت در برابر خود است. انسان پیش از پاسخ دادن به هر سوالی باید به این سوال پاسخ دهد که باید چه‌گونه باشد! و این همان سوالی است که هیچ‌کس پاسخی برایش ندارد. نه من می‌دانم از زندگی چه می‌خواهم، نه تو! نه حتی باراک اوباما و نه حتی دکتر ظریف و نه حتی بنیامین نتانیاهو و نه حتی نیچه و نه حتی شریعتی و نه حتی استاد پرکارمان که ساعت شش صبح کارش را شروع می‌کند و نه حتی توده‌ی مردم و کارگرها و نه حتی خانم بنی‌بشر و نه حتی تمام بچه‌های به‌زیستی و نه حتی هیچ‌کس دیگر! هیچ‌کس نمی‌داند حقیقتن به دنبال چیست! حتی علی!

می‌خواهم بگویم در وجود هر یک از ما یک علی وجود دارد و یک ترانه و یک بنی‌بشر و یک رضا و میلاد و یک سارا و یک سهیلا! خودمان را بشناسیم! خود متعفن مان را بشناسیم و نگذاریم پشت ظاهرنمایی‌های مضحک متعفن، خود پست‌مان را از یاد ببریم. همه‌ی ما از آن چه نشان می‌دهیم و یا حتی از آن چیزی که خودمان در مورد خودمان فکر می‌کنیم، کثیف‌تر و پست‌تر و سطحی‌تر و متناقض‌تر و تهوع‌آورتریم و در عین حال بسیار بیشتر از آن چه فکرش را می‌کنیم، استعداد پرواز کردن و رشد کردن و خدایی شدن داریم. ما همه مان آدم‌یم! و بهشت همین زمین است! دست حوا را که پس بزنییم، تا ابد می‌آساییم! (قطعن منظور از حوا جنس زن نیست!)

حالا این زندگی ماست! باید باهاش رو در رو شویم! هر روز دندان‌های خشنش را نشان مان می‌دهد! ما روی مان را بر می‌گردانیم و او هر بار تکه‌ای از ما را به دندان می‌کشد! هر بار کوچک‌تر می‌شویم ولی هم‌زمان پوست مان هم کلفت‌تر می‌شود. ما تمام نمی‌شویم! ما نمی‌گذاریم زندگی ما را ببلعد. آن قدر مقاومت می‌کنیم تا دندان‌هایش کند شود! ما هرگز به این زندگی تن در نمی‌دهیم. آن قدر غر می‌زنیم و می‌نالیم تا خودش خسته شود. ما هرگز به زندگی رو نمی‌دهیم. ما هرگز به رنگ زندگی در نمی‌آییم. البته که نمی‌دانیم چه می‌خواهیم، اما خوب می‌دانیم که این زندگی را نمی‌خواهیم. ما ایمان داریم که بالاخره روزی فرا می‌رسد که بتوانیم فریاد بکشیم: "فزت و ربی‌الکعبه".